

سرخ‌شانه

سرخ‌شانه: عرفان، مريم، ۱۳۵۹ -

عنوان و نام پدیدآور: فراموشی از زندگی سردار سربش شهید عبدالحسین بروسی / تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران

خراسان رضوی: معرفی طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی، گردآوری و بازنویس مريم عرفانان، ویراستار

سیدمحمد آریازاد

مشخصات نشر: شهید، نشر آریان، پور، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهري: ۷۰ ص. - مصور، رنگی. - ۱۷۰×۱۱۰ سم.

فروست: آثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی): ج ۳، ۳۱.

شابک: 978-622-6608-17-6

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: بروسی، عبدالحسین، ۱۳۳۱ - ۱۳۶۳ -- مرگدشتنامه

موضوع: بروسی، عبدالحسین، ۱۳۳۱ - ۱۳۶۳ -- دوستان و آشنایان -- خاطرات

موضوع: شهدایان -- ایران -- مرگدشتنامه

Martyrs -- Iran -- Biography

موضوع: سرداران -- ایران -- خاطرات

Generals -- Iran -- Diaries

موضوع: شهدایان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Iraq War -- Diaries

عناوین افزود: درباریانگ، سیدمحمد، ۱۳۴۱ - ویراستار

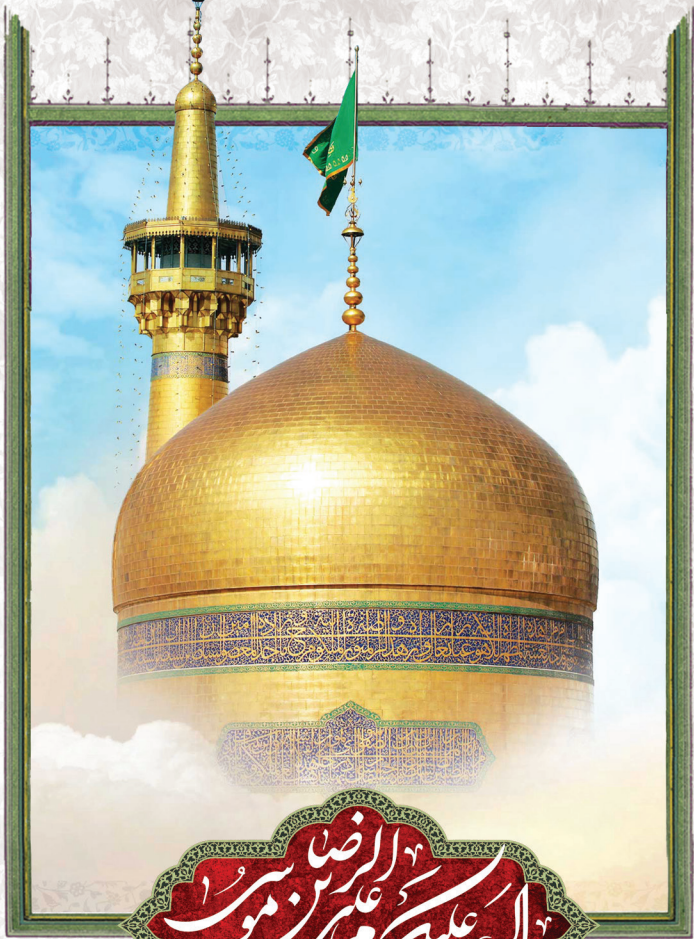
شابک: افزود: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی، معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

شابک: افزود: آثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی، اداره هنری، اسناد و انتشارات

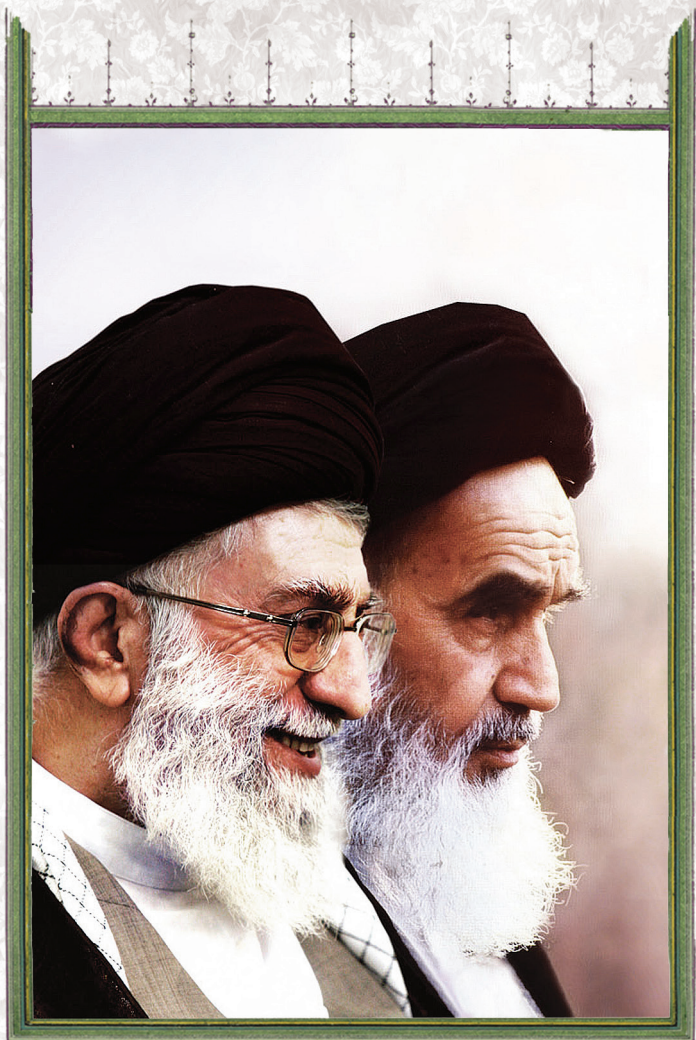
رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ ج ۳، ۳۱، قف/DSRA6

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۰۹۲۴

شماره کتابشناسی ملی: 65۴۴۶۶۴



عَلَيْهِمْ السَّلَامُ
وَالرَّضَا



ایثارنامه



مجموعه

عنوان کتاب: فرازهایی از زندگی سردار سرتیپ شهید عبدالحسین برونی
عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: مریم عرفانیان

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دبیانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبیه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانپور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۱۷-۶

قیمت: ۵۰ / ۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید

و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاک از آلودگی ها که خود را در مجموعه بزرگی به نام جهان هستیو در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبیه پشت پرده آن می باشد.

و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ قَتْلُ الشَّهَادَةِ)

و علی علیه السلام آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ
المَوْتِ الْقَتْلُ)

«شهیدان به ما میگویند شما خوف و حزن نداشته باشید.
دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف
الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و
این آن چیزی است که ما امروز به آن احتیاج داریم.»
(امام خامنه‌ای ۱۳۹۴/۷/۵)

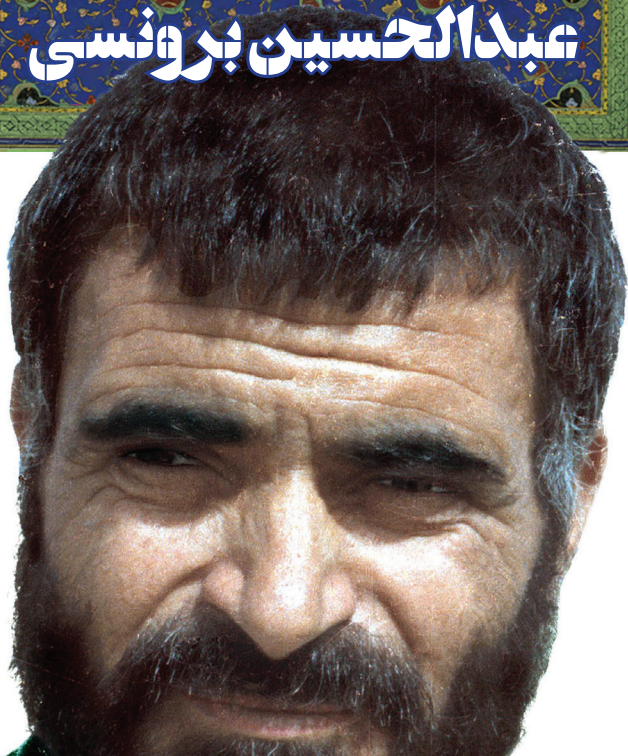
(فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ
يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛
سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم
شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم‌های
سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام
بلندی است در راستای احیای ارزش‌های مکتب توحید و
عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش‌هاست» و هر
شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك
ملت، جاودانه می‌درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

عبدالحسین بروانسی



تاریخ تولد: ۱۳۲۱/۶/۳ محل تولد: روستای گلبوی علیا کدکن تربت حیدریه

تاریخ شهادت: ۱۳۶۳/۱۲/۲۳ محل شهادت: منطقه شرق دجله

آخرین سمت: فرمانده تیپ جواد الائمه علیه السلام گلزار: بهشت رضا علیه السلام

گذری پرزندگی

عبدالحسین برونسی دومین فرزند حسینعلی و فضه، سوم شهریورماه سال ۱۳۲۱، در روستای گلبوی کدکن تربت حیدریه به دنیا آمد. تا کلاس پنجم ابتدایی درس خواند و بعد مدرسه را ترک کرد. وقتی اطرافیان علت را جويا شدند گفت که از معلم خودم یک فساد اخلاقی دیدم که دیگر به آن مدرسه نمی‌روم.

عبدالحسین بر آن شد تا در کنار پدر زحمت‌کش خود مایحتاج زندگی ساده‌شان را به وسیله کشاورزی از دل زمین به دست آورد. در کنار کار، شب‌ها با شرکت در مجالس و محافل مذهبی به

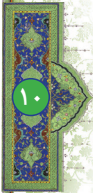
فراگیری قرآن و مسائل اسلامی پرداخت.

هم‌زمان با تبعید حضرت امام خمینی علیه السلام در سال ۱۳۴۳ به خدمت زیر پرچم احضار شد و به علت پابندی به مسائل اسلامی مورد اهانت افراد ناآگاه قرار گرفت. با گذراندن دوران سربازی به زادگاهش برگشت تا کمکی برای پدر و خدمت گذاری برای خانواده‌اش باشد.

در سال ۱۳۴۷ با معصومه سبک خیز ازدواج کرد. زمانی که در زادگاهش مسئله تقسیم اراضی پیش آمد، او مخالفت کرد و ناچار شد با خانواده‌اش به شهر مشهد مقدس عزیمت کند.

در سال ۱۳۵۲، هنگام بتّایی در منزل یکی از روحانیون مبارز با درس‌های حضرت آیت‌الله خامنه‌ای علیه السلام آشنا شد و از همان سال تحولی عمیق در بینش فکری او آغاز گردید و وارد مرحله‌ای گسترده از مبارزات سیاسی شد.

در نتیجه ساواک به نامبرده مشکوک شد و چند



مرتب‌ه منزل وی را مورد بازرسی قرارداد.

آخرین دفعه در مراسم چهل‌م شهدای شهرستان یزد دستگیر و مورد شکنجه قرار گرفت. با تبعید حجت‌الاسلام خامنه‌ای رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ به ایرانشهر به‌عنوان رابط ایشان طی مسافرت‌های متعدد، فعالیت‌های گسترده‌ای را انجام داد. هم‌زمان با پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی به رهبری امام خمینی در ۲۲ بهمن سال ۵۷ به‌صورت افتخاری به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد.

با آغاز درگیری ضدانقلاب در کردستان به شهرستان پاوه رفت تا به مبارزه علیه اشرار و منافقان داخلی مشغول شود. با شروع جنگ مشتاقانه به جبهه‌های جنوب شتافت.

ابتدا به‌عنوان یک رزمنده ساده با اسلحه (امیک) در منطقه دُب هردان اهواز به نبرد علیه بعثیان متجاوز پرداخت.

در عملیات فتح المبین به‌عنوان فرمانده گردان

خط شکن از ناحیه کمر مجروح گردید.

در عملیات بیت المقدس به سمت فرمانده گردان خط شکن (حر) و در عملیات های رمضان، مسلم بن عقیل، والفجر مقدماتی و والفجر یک در تمامی مراحل آن به عنوان فرمانده گردان خط شکن عبدالله؛ رشادت آفرید

با شروع عملیات های والفجر ۳ و ۴ به سمت معاونت تیپ ۱۸ جواد الائمه علیه السلام در تمامی مراحل آنها شرکت داشت و گردان های خط شکن را رهبری می کرد.

در عملیات خیبر، میمک و بدر به عنوان فرمانده تیپ ۱۸ جواد الائمه علیه السلام آن چنان حماسه ای بزرگ آفرید که نامش لرزه به اندام کاخ نشینان بغداد افکند.

عبدالحسین سرانجام پس از پنجاه و پنج ماه حضور در جبهه به تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۳ در عملیات بدر، در منطقه شرق دجله بر اثر اصابت ترکش خمپاره به

مقام قرب الهی نایل آمد.

پیکر مطهرش که گنجایش روح بلندش را نداشت در کربلای بدر به جا ماند و روح پاکش در تاریخ ۱۳۶۴/۲/۹ طی مراسم باشکوهی تشییع و در گلزار بهشت رضا علیه السلام مشهد به خاک سپرده شد. حاصل زندگی مشترک این شهید بزرگوار ۸ فرزند به نام‌های ابوالحسن، مهدی، حسین، فاطمه، زهرا، عباسعلی، ابوالفضل و زینب است.

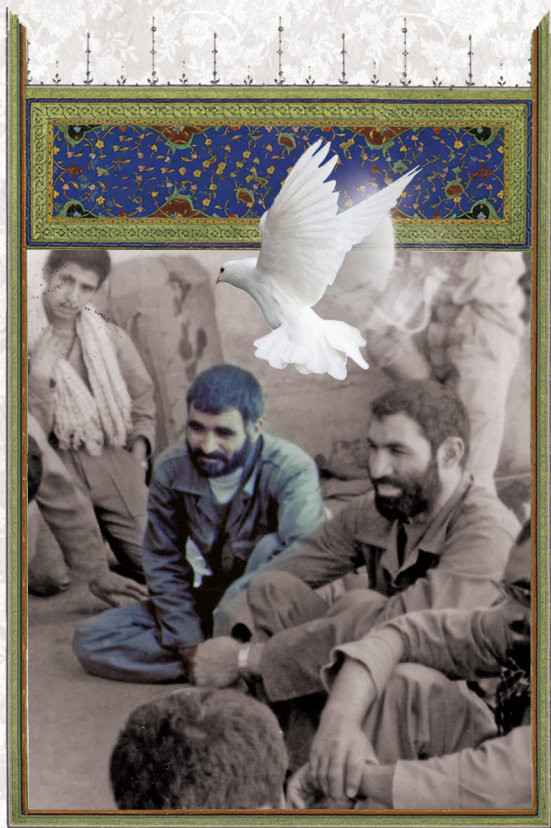
عبدالحسین از همان کودکی مهربان و با خدا بود. عمومی داشتم که براثر بیماری فلج شده بود و نمی توانست از جایش تکان بخورد.

عبدالحسین با این که هنوز سن و سالی نداشت، مرتب به ایشان سر می زد و کارهایش را انجام می داد. به من هم می گفت: «خواهر جان بیا برویم پیش عمو. من برایش قرآن می خوانم تو هم کارهایش را انجام بده. اطرافش را جمع و جور کن، در عوض من برایت عروسک می خرم.»

آن زمان خیلی بچه بودم، با هم می رفتیم و کارهای دوروبر عمو را انجام می دادیم^۱.

زهرا برونی، خواهر شهید

۱ - کتاب «گلبوی» نویسنده: سید علیرضا مهرداد، ناشر ستاره‌ها.



به آن خانه برنمی‌گردم

دوره سربازی‌اش را در پادگان آموزشی بیرجند می‌گذراند. یک روز فرمانده گردان که یک سرهنگ بود، چهار پنج نفر را برای گماشتگی انتخاب کرد. یکی از آن‌ها عبدالحسین بود که قامتی تقریباً بلندتر از بقیه داشت و چهره‌ای مظلوم، مؤمن و...

عبدالحسین از گوشه و کنار می‌شنید که بقیه می‌گفتند: «خوش به حالت.»

- در نعمت افتادی و کیف می‌کنی!
و او با خود می‌گفت: «چه نعمتی است که این‌ها افسوس می‌خورند؟»

استوار، عبدالحسین را به خانه‌ای در شهر بیرجند برد. زن میانسالی که ظاهراً کارگر منزل بود، در را گشود.

عبدالحسین پرسید: «بدون اسلحه باید نگهبانی

بدهم؟»

استوار جواب داد: «نه! از فردا این لباس‌ها را هم در بیاور و لباس شخصی بپوش.»

کارگر به پله‌ها اشاره کرد و گفت: «از پله‌ها بالا برو، خانم داخل اتاق منتظره است تا وظایف تو را بگوید.»

به در اتاق که رسید یا الله گفت، ولی جوابی نشنید. برای چندمین مرتبه یا الله گفت، اما این بار صدای خانمی بلند شد که: «بیا داخل.» وقتی داخل اتاق رفت درجا خشکش زد! سردی عرق را برتنش حس کرد.

زنی با سربرهنه روی مبل نشسته و پاهای عریانش را روی هم انداخته بود. فکری چون برق از ذهنش گذشت؛ به تندی راه آمده را بازگشت و از پله‌ها پایین رفت.

بلند پرسید: «پادگان کدام طرف است؟» کارگرن که عجله‌ی او را دید گفت: «بهترین پول را به تو می‌دهند و بهترین غذا را می‌خوری...»

چرا می خواهی برگردی؟»

عبدالحسین زیر لب جواب داد: «نه پول و غذای خوب می خواهم و نه گناه هر روزه...»

چند روزی دنبالش بودند تا او را گرفتند. سرهنگ دستور داد برای مجازات توالتهای را تمیز کند. هیچده توالتهای را که همیشه سه یا چهار نفر نوبتی تمیز می کردند، در مدت یک هفته به عبدالحسین سپردند. مجازاتش که تمام شد، سرهنگ گفت: «حالا به عقل آمدی؟ قبول می کنی که بروی با ناز و نعمت زندگی کنی؟»

او جواب داد: «اگر تا آخر سربازی کارم همین باشد، قبول می کنم، ولی اگر من را بکشند به آن خانه بر نمی گردم.»

سرانجام سرهنگ از عبدالحسین ناامید شد و پس از چند هفته تنبیه، او را به گروهان خدمات دیگری فرستاد^۱.

معصومه سبک خیز، همسر شهید

۱ - کتاب «از جنس نور» نویسنده: مریم عرفانیان، ناشر طنین قلم.



اولین شغلی که پیدا کرد سبزی فروشی بود. مغازه سبزی فروشی در خیابان ارگ مشهد (امام خمینی فعلی) قرار داشت و بیشتر مشتری‌ها، زن‌های بی‌حجاب بودند.

پیش یکی از علماء رفت و گفت: «من شاگرد سبزی فروشی هستم. آیا از نظر شرعی اشکال دارد که مشتریان بی‌حجاب هستند؟!»

جواب شنیده بود: «فکر کن آن‌ها انسان نیستند که می‌آیند و چیزی می‌خرند.»

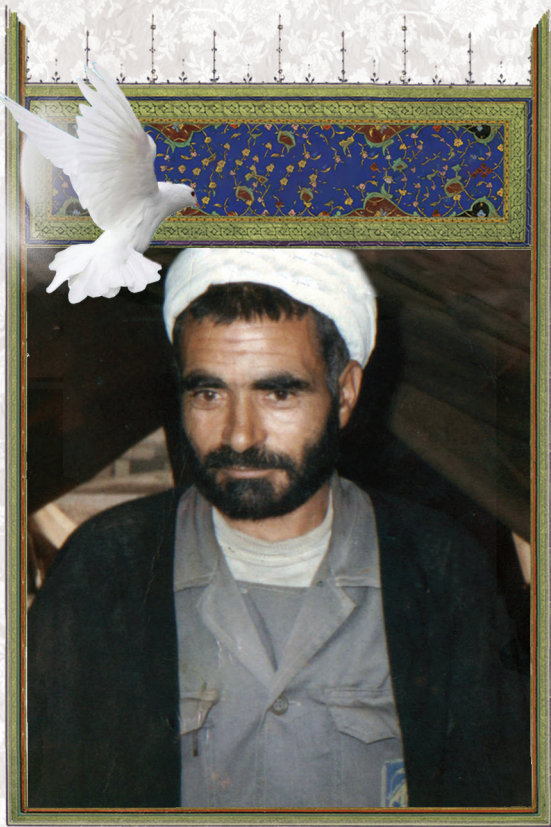
با خودش فکر کرده بود که مگر می‌شود به آدم‌ها نگاه کرد و گفت این‌ها انسان نیستند؟ می‌دانم که نگاه کردن به آن‌ها گناه و حرام

است .

بالاخره نتوانست تحمل کند و سبزی فروشی را رها کرد. بیل و کلنگی خرید و گفت: «زن و بچه نان حلال می خواهند، باید برایشان فراهم کنم.»^۱

معصومه سبک خیز، همسر شهید

۱ - کتاب «از جنس نور» نویسنده: مریم عرفانیان، ناشر طنین قلم.



یک شب با عبدالحسین برای شرکت در سخنرانی آیت الله خامنه‌ای رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ به مسجد کرامت رفتیم. برادرم یک ضبط صوت برداشت تا سخنرانی را ضبط کند. از حرف‌های آقای خامنه‌ای رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ چیزی نفهمیدم چون در مورد مسائل سیاسی صحبت می‌کردند. وقتی بیرون آمدیم، گفتم: «داداش! من که چیزی نفهمیدم.»

خندید و گفت: «خب! هنوز برای شما زود است که بتوانید این مسائل را بفهمید. چند شب دیگر که همراهم بیایی حرف‌های آقا را متوجه می‌شوی.» آن وقت بود که فهمیدم برادرم وارد مبارزه سیاسی شده است.

علی اصغر برونی، برادر شهید

در منزلی که در ایرانشهر گرفته بودیم، سه چهار تا پنجره داشتیم، یعنی هر اتاق یک پنجره به کوچه داشت. از کوچه اولاً سروصدا می‌آمد، ثانیاً وقتی میهمان داشتیم و حرف می‌زدیم مأمورین شهربانی می‌آمدند پشت پنجره می‌ایستادند و حرف‌ها را گوش می‌دادند.

آقای برونی و همراهان آمده بودند ایرانشهر، گفتیم بروید این پنجره‌ها را ببندید. گفتند: «همین الآن.» رفتند آجر و گچ گرفتند و به فاصله کوتاهی پنجره‌ها را بستند طوری که از طرف کوچه پنجره بود؛ اما از طرف خانه دیواری آجری^۱.

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ

۱ - کتاب «گلبوی»، نویسنده: سید علیرضا مهرداد، ناشر ستاره‌ها.

جریان خلق کُرد و حمله به شهر پاپوه تازه پیش آمده بود. رستمی^۱ آمد پیش بچه‌ها و گفت: «متأسفانه ما بیست و پنج نفر بیشتر سهمیه نداریم.» یک آن حال و هوای بچه‌ها، از این رو به آن رو شد. حالا تو هر نگاهی غم و تردید موج می‌زد. این که داوطلب‌ها بخواهند بروند، حرفش را هم نمی‌شد زد؛ همه می‌خواستند بروند.

قرار شد بچه‌ها خودشان با هم به توافق برسند و بیست و پنج نفر را معرفی کنند. این هم به جایی نرسید. بالاخره آقای رستمی گفت: «ما خودمان بیست و پنج نفر را انتخاب می‌کنیم، یعنی برای

۱ - فرمانده وقت سپاه مشهد که به فیض عظیم شهادت نائل آمد؛ از اخلاص و پاکی او، خاطرات فراوانی در اذهان هم‌زمانش به یادگار مانده است.

این که حق کسی ضایع نشود، قرعه‌کشی می‌کنیم.»

شروع کردند به نوشتن اسم بچه‌ها. من گوشه‌ی سالن، کنار عبدالحسین نشسته بودم. دیگر قید رفتن را زدم. از بین آن همه، اسم من بخواهد در بیابد، احتمالش خیلی ضعیف بود. یک دفعه شنیدن صدای گریه‌ای مرا به خود آورد، زود برگشتم طرف عبدالحسین. صورتش خیس اشک بود! چشم‌ام گرد شد. پرسیدم: «گریه برای چی؟!» همان‌طور که آهسته گریه می‌کرد، گفت: «می‌ترسم اسم من در نیاید و از توفیق جنگیدن با ضدانقلاب محروم بشم.»

دست و پاهایم را گم کردم. آن همه عشق و اخلاص، آدم را گیج می‌کرد. به هرزحمتی بود، به حرف آمدم و گفتم: «بالاخره اصل کار نیت است. باید نیت انسان درست باشد، خدا خودش که شاهد قضیه هست.»

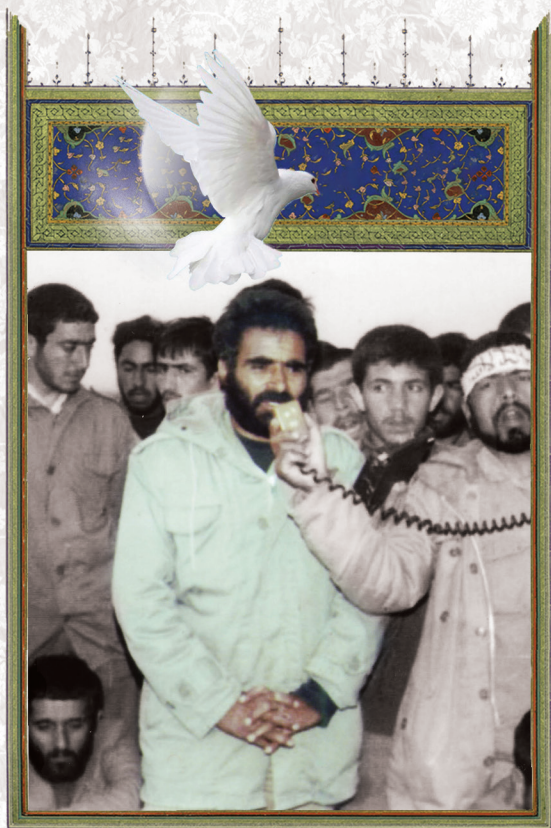
گفت: «در قیامت وقتی بدریون رو صدا می‌زنند،

دیگر شامل آن‌هایی که در جنگ بدر نبودند، نمی‌شود. فقط آن‌هایی جلو می‌روند جلو که در جنگ بدر شرکت کردند و علیه کفار و منافقین بدتر از کفار، شمشیر زدند.»

گفت: «خدا شاهد قضیه هست، درست؛ الاعمال بالتّیات، درست؛ ولی این‌که خداوند به آدم توفیق بده توی همچین کاری باشد، خودش یک حس و حال دیگ است.»

با آن بینش و با آن سطح فکر، حق هم داشت گریه کند، به حال خودم افسوس می‌خوردم.

وقتی همه اسم‌ها را نوشتند، قرعه‌کشی شروع شد اسم او و بیست و چهار نفر دیگر درآمد. من هم جزو آن‌هایی بودم که توفیق پیدا نکردند!



بار اول که بعد از سه چهار ماه برگشتند. با بقیه بچه‌های عملیات رفتیم پیشواز. اول بنا نبود عمومی باشد. کم‌کم مردم جریان را فهمیدند. خیابان تهران (امام رضا علیه السلام فعلی) هر لحظه شلوغ‌تر و رفتن برای ما مشکل‌تر می‌شد. با هر زحمتی صحن امام رضا رسیدیم. دیگر جای سوزن انداختن نبود. یک دفعه دیدم عبدالحسین به جایگاه سخنرانی رفت. کلاه آهنی هنوز سرش و بند حمایل هم سر شانه انداخته و، با لباس سبز سپاه بود، بچه‌های صداوسیما هم برای فیلم‌برداری آمده بودند. عبدالحسین شروع به صحبت کرد.

حرف‌هایش بیشتر از قرآن و احادیث بود. با تسلط زیادی آن‌ها را به جریان کردستان ربط می‌داد. مردم عجیب خیره‌اش شده بودند. هر چه بیشتر حرف

می زد، آدم را بیشتر جذب می کرد.

گروه‌های ضدانقلاب در کردستان، از راه‌های مختلفی می‌خواستند در صف آهنین رزمندگان اسلام نفوذ کنند. از جمله این راه‌ها، یکی همین بود که دختران زیبا را برای رسیدن به مقاصد پلیدشان، این‌گونه در یوغ می‌کشیدند.

اوضاع کردستان را خوب جا انداخت. از خیانت بعضی‌ها پرده برداشت و آخر کار، مردم را به رفتن به کردستان و جنگیدن با ضدانقلاب و قطع کردن ریشه فتنه.

تقریباً بیست دقیقه صحبت‌هایش طول کشید صحبت‌هایش نکته جالب مراسم این بود که آقای هاشمی نژاد و چند نفر دیگر از علما هم بین جمعیت بودند^۱.

سید کاظم حسینی، هم‌رزم شهید

۱- کتاب «خاک‌های نرم کوشک»، نویسنده: سعید عاکف، انتشارات ملک اعظم.

هر وقت آن عکس را می بینم، یاد خاطره‌ی شیرینی می افتم؛ مثل یک پدر مهربان، دست هایش را دور گردن دو تا پسر بچه گُرد انداخته است. دوروبر آن‌ها یک گله‌ی گوسفند است. سردی هوای کردستان هم انگار در عکس حس می شود. خاطره اش را خود عبدالحسین برایم تعریف کرد:

شب اولی که پسر بچه ها را دیدم، زیاد به آن‌ها حساس نشدم. برایم عجیب بود، ولی زیاد مشکوک نبود. بقیه‌ی بچه ها هم تعجب کرده بودند؛ دو تا چوپان کوچولو، این موقع شب کجا می روند؟! پایبچ شان نشدیم. کمی بعد شبی از آن‌ها، در

تاریکی پیدا بود و سپس آن، شب هم ناپدید شد. شب بعد، دوباره آمدند: دو تا پسر بچه، با یک گله گوسفند؛ و از همان راهی که دیشب آمده بودند! این بار به شک افتادیم. یکی گفت: باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

سابقه‌ی کومله‌ها را داشتیم؛ پیر و جوان، زن و بچه برایشان فرقی نمی‌کرد. همه را به نوکری خودشان اجیر می‌کردند، اکثراً هم با ترساندن و با زور و فشار مجبور به همکاری می‌شدند.

به قول معروف، پیچیدیم به عمل دو تا چوپان کوچولو. جلوی آن‌ها را گرفتم. دقیق و موشکافانه نگاهشان کردم. چیز مشکوکی به نظرم نرسید. متوجه گوسفندها شدم. حرکتشان کمی غیرطبیعی بود.

یک مرتبه فکری مثل برق از ذهنم گذشت. نشستم به تماشای زیر شکم گوسفندها. چیزی که نباید ببینم، دیدم؛ نارنجک!

زیر شکم هر کدام از گوسفندها با دقت و ماهرانه،

یک نارنجک بسته بودند. دو تا بچه انگار به زمین میخ شده بودند.

انگار که چشم هایشان می خواهد از کاسه بزند بیرون. اگر می خواستم از دست کسی عصبانی بشوم، از آن عوامل اصلی دست زندانقلاب بود؛ به آن ها گفتم: نترسید، ما با شما کاری نداریم.

نارنجک ها را ضبط کردیم. آن ها را تا صبح نگه داشتیم. صبح مثل این که بخواهم بچه های خودم را نصیحت کنم، دست انداختم دور گردنشان و شروع به حرف زدن با آن ها کردم. یک ذره هم انتظار همچین برخوردی را نداشتند.

در آخر کار از آن ها تعهد گرفتم، گفتم: شما آزاد هستید و می توانید بروید.

مات و مبهوت نگاهم می کردند. باورشان نمی شد.

وقتی فهمیدند حرفم راست است، خداحافظی کردند و آهسته آهسته دور شدند. هرچند قدم که می رفتند، پشت سرشان را نگاه می کردند. معلوم

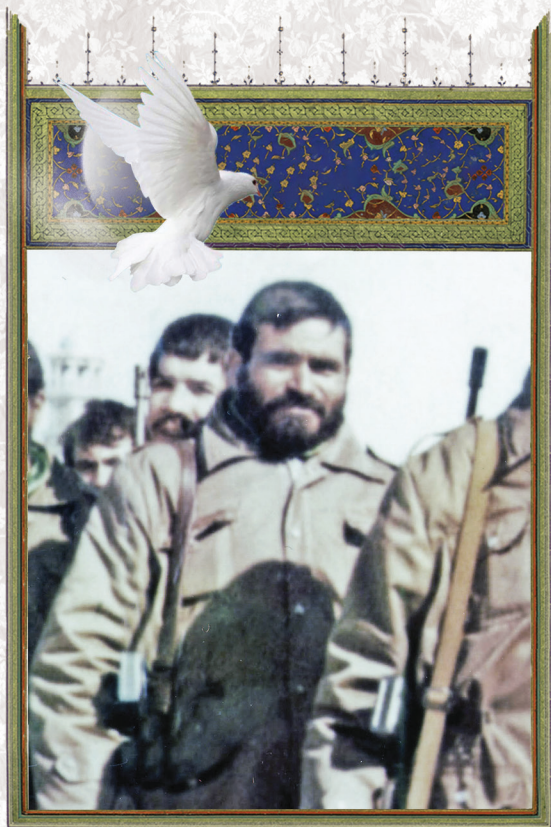
بود هنوز گیج و منگ هستند.

حق هم داشتند؛ غول‌های عجیب و غریبی که
کومله‌ها از بچه‌های سپاه در ذهن آن‌ها ساخته
بودند، با چیزی که آن‌ها دیدند، زمین تا آسمان فرق
می‌کرد.^۱»



معصومه سبک خیز، همسر شهید

۱ - کتاب «خاک‌های نرم کوشک»، نویسنده: سعید عاکف، انتشارات ملک اعظم.



عبدالحسین در یکی از مرخصی‌هایش که هم‌زمان با ایام حج بود به زیارت «بیت‌الله الحرام» رفت. پس از بازگشت برای احوالپرسی به منزلشان رفتیم. از حالات معنوی‌شان هنگام سفر پرسیدم. ایشان گفتند: «وقتی از فرودگاه جده به مدینه مشرف شدم، همان ارزی که دولت برای هر زائر داده بود همراهم داشتم.

عازم زیارت مرقد مطهر نبوی شدم. در حین عبور از جلوی مغازه‌ای پر از جنس، احساس کردم که مغازه‌ها مرا به سوی اجناس لوکس و زیبایی کشورهای خارجی دعوت می‌کنند! یک‌مرتبه به خود آمدم و در دلم گفتم: وای بر تو، به زیارت آمدی

یا به تجارت! در برگشت تمام ریال‌های عربستان را به یکی از هم‌اتاقی‌هایم تحویل دادم و گفتم: این کل پول من است مقداری که برای قربانی نیاز است جدا کنید و بقیه را هرچه برای خودت خریدی برای من هم بخر. خواهم این است که به من نشان ندهی که چه خریده‌ای و چقدر پول داده‌ای. فقط وقت حمل و نقل از من بخواهید تا کمک کنم. وقتی پول‌ها را از خودم جدا کردم، سبک شدم. انگار از مغازه‌ها دور شده بودم که دیگر حتی به اجناس نگاه نمی‌کردم. مشتاقانه به حرم مشرف می‌شدم و برمی‌گشتم. آن وقت بود که طعم واقعی زیارت را چشیدم.»

یکی از هم‌رزمان پدرم تعریف می‌کرد که ایشان بسیار مخلص بودند و رابطه خوبی با ائمه اطهار علیهم‌السلام داشتند. هم‌رزم پدرم نقل می‌کرد: «قرار بود بچه‌های تخریب، میادین مین را قبل عملیات پاک‌سازی کنند تا گردان از آن رد شود.

عبدالحسین جلو می‌رود و متوجه می‌شود که میدان مین هنوز باز نشده! ایشان دست‌ها را به سوی آسمان بلند می‌کند و می‌گویند: یا بن الحسن، من این گردان را از روی میدان مین عبور خواهم داد،
توسل به شما...»

هم‌رزم پدرم با گریه می‌گفت: «کل گردان از

روی میدان مین رد شدند؛ ولی حتی یک مین هم
منفجر نشد!»

وقتی از پدرم پرسیده بودند که چگونه ممکن
است که مین‌ها منفجر نشدند؟؛ ایشان پاسخ
می‌دهند: «شما به این چیزها کاری نداشته باشید،
مهم این هست که گردان به سلامت از میدان
مین عبور کرده...»

چرا ما شفا نگیریم!

یک بار پدرم از ناحیه دست مجروح می‌شود. برادران سپاه به اصرار می‌گویند که باید بیمارستان برود؛ اما در جوابشان می‌گوید: «چیزی نیست، خودش خوب می‌شود.»

بالاخره با اصرار هم‌رزم‌هایش در بیمارستان ۱۷ شهریور مشهد بستری می‌شود. وقتی دکتر دست ایشان را معاینه می‌کند، می‌گوید: «فردا باید دستت را عمل کنیم.» پدرم همان شب خواب می‌بیند که حضرت ابوالفضل علیه السلام ترکش را از دستش بیرون می‌آورند. وقتی بیدار می‌شود، می‌بیند که دستش صحیح و سالم است! لباس

می پوشد و آماده می شود تا از بیمارستان بیرون برود.
دکتر جلوی ایشان را می گیرد که: «الآن باید عمل
شوید.»

اما پدر می گوید: «من خوب شدم.»
دکتر با تعجب می گوید: «آستینت را بالا بزن!»
هنگامی که پدر آستین پیراهنش را بالا می زند،
دکتر می بیند هیچ اثری از زخم نیست!
دکتر با اصرار زیاد جریان را می پرسد.
پدر جواب می دهد: «وقتی خارجی ها و ارامنه
از حضرت ابوالفضل علیه السلام شفا می گیرند، چرا ما به
ایشان متوسل نشویم و شفا نگیریم!»

فرماندهی تیپ

جواد الائمه
علیه السلام

وقتی به پدر پیشنهاد فرماندهی تیپ جواد الائمه علیه السلام را می‌دهند، می‌گوید: «ما کجا و فرماندهی کجا؟...»

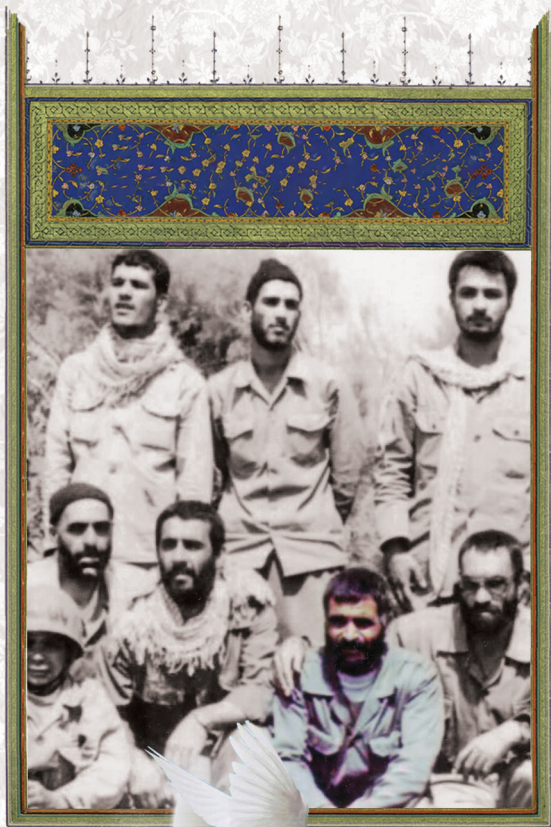
و ادامه می‌دهد: «مگر حضرت جواد الائمه علیه السلام چقدر در دنیا عمر کرد که ما بخواهیم عمر کنیم! من کمتر از آن هستم که بخواهم فرماندهی این تیپ را به عهده بگیرم.»

اما از آن جایی که فرماندهی ایشان بر هیچ‌کس پوشیده نبود، با اصرار فرماندهان این مسؤولیت را پذیرفت.

وقتی امتناع ایشان را از فرماندهی پرسیدند، پدر

گفته بود: «الآن هم به خاطر خوابی که دیده‌ام این مسؤولیت را قبول کردم.

امام زمان عَلَيْهِ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ السَّمَاءِ در خواب به من فرمودند: چرا فرماندهی تپ جدم را قبول نمی‌کنی؟»
و پدر بعد از آن خواب، فرماندهی تپ جوادالائمہ عَلَيْهِ السَّلَامُ را پذیرفته بود.



یک نفر برایم تعریف کرد که: «روزی قرار بود آقای برونسی در مدرسه‌ای سخنرانی کند. این امر قبلاً به اطلاع اهالی رسیده بود که فرمانده تیپ قرار است بیاید.

همه طبق قرار در محل اجتماع کرده و عده‌ای هم دم در مدرسه منتظر آمدن ایشان بودند. آن‌ها تصور می‌کردند آقای برونسی با خودرو ضدگلوله، محافظ و... خواهد آمد.

تا این که آقای برونسی با موتورگازی در محل حاضر شد! با دیدن این وضعیت ابتدا او را داخل مدرسه راه نداده بودند تا این که خودش را معرفی کرده و گفته بود: من برونسی هستم و قرار سخنرانی دارم.

و بالاخره ایشان را راه داده بودند!»

مهدی برونسی، فرزند شهید

یکی از سرهنگ‌های ارتش می‌گفت: «وقتی با برونسی به شناسایی رفتیم. او را از خودم تواناتر دیدم! من که آن‌همه دوره‌های آموزشی خاص گذرانده بودم خسته شدم و از او عقب می‌ماندم! از این جریان متعجب شده بودم که آقای برونسی به من گفت: چهارتا صلوات بگو و تکبیر بفرست. بعد از گفتن این حرف، احساس کردم که دیگر خسته نیستم، بلند شدم و به دنبالش دویدم.»

سید کاظم حسینی فر، هم‌رزم شهید

دقت در بیت‌المال

عبدالحسین به حفظ و صرفه‌جویی در بیت‌المال خیلی مقید بود. او حتی مسیرها را طوری انتخاب می‌کرد که کوتاه‌ترین راه باشند.

وقتی به منطقه کردستان می‌رفتیم در حال عبور شدن از همدان به او گفتیم: «اگر ممکن است تا غار علی‌صدر هم برویم.»

اما ایشان مانع شدند و گفتند: «یک نقطه این طرف یا آن طرف نباید برویم. طبق دستور باید در مسیر اصلی خودمان حرکت کنیم.»

جواد را فراموش نکن

مرحوم آیت الله حاج میرزا جواد آقا که از علمای بزرگ مشهد بودند، زیاد جبهه تشریف می بردند. ایشان خیلی به رزمنده‌ها علاقه داشتند و به آن‌ها احترام می گذاشتند، می گفتند: «شماها خیلی از ما جلوتر هستید.»

یک شب ایشان برای سخنرانی به تیپ امام جواد علیه السلام تشریف آوردند.

موقع نماز که شد، میرزا جواد آقا قبول نمی کردند بروند جلو بایستند و نماز جماعت بخوانند. هرچه اصرار کردیم که دلمان می خواهد یک نماز به امامت شما بخوانیم قبول نکردند. عبدالحسین رفت جلو و گفت:

«حاج آقا بروید جلو بایستید.»

فرمود: «شما دستور می دهید؟» آقای برونسی گفت: «من کوچک تر از آنم که به شما دستور بدهم خواهش می کنم.»

گفتند: «نه خواهش شما را نمی پذیریم.»
بچه ها شروع کردند التماس کردن که آقای برونسی، بگو دستور می دهیم ما آرزو داریم یک نماز پشت سرایشان بخوانیم.

عبدالحسین با خنده گفت: «حاج آقا! دستور می دهیم شما جلو بایستید.»
حاج میرزا جواد آقا فرمودند: «چشم فرماندهی عزیزم!»

بعد از نماز ایشان سراغ آقای برونسی آمدند، حالت محزون و متواضعی داشتند و اشک از چشمان این پیرمرد عارف سرازیر بود. به آقای برونسی گفتند: «دوستم عبدالحسین! از من فراموش نکنی، از جواد فراموش نکنی!»

همیشه می گفتند: «جواد!» فقط اسمشان را

می‌گفتند.

عبدالحسین ایشان را در آغوش گرفت و گفت:
«حاج آقا! شما کجا و ما کجا! شما ما را فراموش
نکنید.»

میرزا جواد آقا گفتند: «این تعارفات را کنار
بگذارید. فقط من این خواهش را دارم که از جواد
یادت نرود.»



توسل به

حضرت زهرا
علیها السلام

در هنگام عملیات رمضان، وظیفه ما عملیات ایزایی بود. می‌خواستیم شب هنگام پس از ضربه زدن به دشمن به مقرمان برگردیم. پس از عبور از خط و نزدیک شدن به دشمن به دلیل بی‌احتیاطی یکی دو تا از نیروها لورفتیم.

دشمن منور زد و پس از دیدن نیروها همه را به رگبار بست! در نتیجه آتش دشمن ۳۰ - ۴۰ نفر شهید دادیم. معبر قفل شده بود، بچه‌ها وحشت زده شده و پیشروی غیرممکن بود. به عقب آمدم و آقای برونی را پیدا کردم. متوجه شدم که گریه می‌کند! گفتم: «بلند شو گریه فایده‌ای ندارد. به بچه‌ها دستور عقب‌نشینی بده. این نیروها دیگر توان جنگیدن ندارند. اگر صبح بشود تمام نیروها از بین می‌روند.» دیدم اصلاً جوابم را نمی‌دهد. تکانش دادم و گفتم:

«تو فرمانده ای . بلند شو دستور بده برگردیم.»
 سرش را بلند کرد و گفت: «ما وظیفه انهدام
 نیروهای عراق را داریم. باید دشمن را منهدم کنیم و
 بعد برگردیم. درسته؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «من الان سرم را روی زمین گذاشتم و از
 حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَام کمک خواستم.»
 و ادامه داد: «الآن می روی خط پیش برادر
 جوانان، بچه ها را همراه خودت می بری.»
 مقداری تعلل کردم؛ ولی او مجدد مرا به خود
 آورد.

جلو رفتم و وظیفه ام را انجام دادم. برونسی هم بقیه
 نیروها را آماده مقابله کرد و گفت: «یک گلوله به
 حسین و یکی به سید آرپی جی زن بدهید.» بعد هم
 خودش یک گلوله آماده کرد و سپس گفت: «همه
 نیروها آماده باشند. تا آرپی جی ها شلیک شد، شما
 تکبیر گفته به دشمن بزنید.»

آرپی جی ها شلیک شد، سنگر دشمن آتش مهیبی

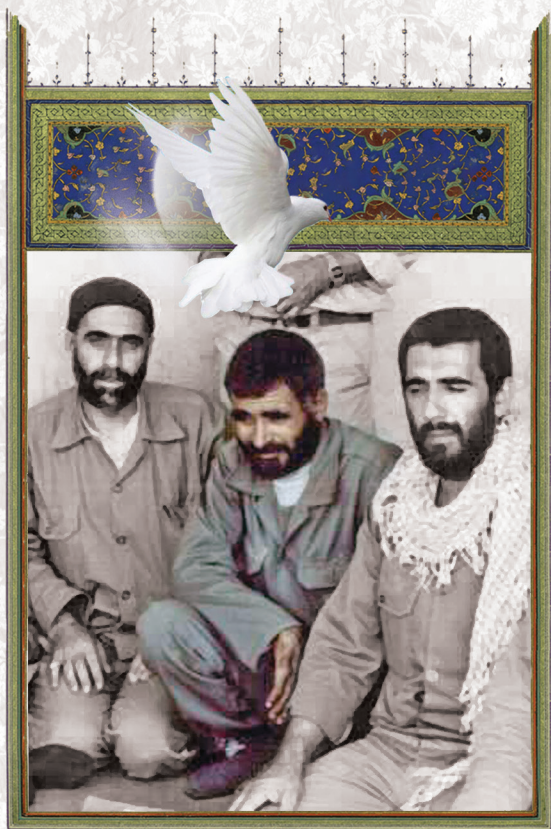
گرفت و منطقه را مانند روز روشن کرد. نیروهای خودی هم روی سردشمن ریختند. آن شب حدود ۵۰ دستگاه تانک از دشمن غنیمت گرفتیم. صبح مشخص شد که یکی از سنگرها محل تجمع سرهنگ‌های عراقی بوده و آنجا جلسه داشتند. گلوله آرپی‌جی سبب هلاکت همه‌ی آنها شده بود.

من از نتیجه‌ی این حمله خیلی تعجب کردم!

قبل از عملیات والفجر ۴ برای شناسایی داخل خاک دشمن به منطقه "کانی مانگا" رفته بودیم. آقای برونسی بر اثر اصابت ترکش به پایش ، مجروح شده بود. گفتم: «بروید عقب و استراحت کنید.» اما ایشان نرفت!

با همان پای مجروحش به آرامی آمد و مأموریتش را ادامه داد. مجروحیت پا هم نتوانست او را از پیشروی باز دارد.

حاج حسن انجیدنی، هم‌رزم شهید



عملیات خیبر من بی سیم چی گردان ولی الله از گردان‌های تیپ جوادالائمه علیه السلام بودم. روز دوم عملیات، مسیر زیادی را پیاده روی کرده و به خاطر اورکت و لباس گرمی که پوشیده بودم از سر و روی من عرق می ریخت.

درعین حال همراه فرمانده گردان به این طرف و آن طرف می رفتیم. ناگهان چشمم به آقای برونسی افتاد. ایشان در مشهد همسایه ما بود. مرا که دید شناخت، به شوخی گفت: «این خرقه چیست که پوشیده‌ای، از گرما تلف می شوی؟!» بعد به من کمک کرد بی سیم را از پشتم باز کردم، اورکت را درآوردم و کنار گذاشتم. منطقه‌ی خیبر چون در

۱ - جامه‌ای که از تکه پارچه‌های گوناگون دوخته شود، جبهه مخصوص درویشان.

مجاورت هور بود، شب‌ها هوا سرد می‌شد. از سرما می‌لرزیدم و با خودم می‌گفتم: «عجیب این آقای برونی کار دست ما داد! حالا تا صبح باید سرما بخورم، نه پتویی، نه سرپناهی و نه امکاناتی...»

یک وقت دیدم آقای برونی آمد. گفت: «کجایی همسایه! از دیروز این خرقات همراهم است تا به تو بدهم و شب سرما نخوری.» وقتی فهمیدم فرمانده تیپ با این همه گرفتاری به فکر یک نیروی ساده‌ای مثل من هم هست؛ خجالت کشیدم.

حسینی‌ها این طرف

در چادرهای منطقه رحمانیه نشسته بودیم، بسیجی‌ها ساک‌ها را بسته و چادرها را جمع کرده بودند. مأموریتشان هم تمام شده و اتوبوس‌ها آمده حرکت بودند. همه لباس شخصی پوشیده و آماده‌ی رفتن بودند که حکم عملیات به لشکر ۵ نصر ابلاغ شد. فرماندهان جلسه تشکیل دادند و برای نگه داشتن بچه‌ها خیلی بحث شد. بیشتر آن‌ها می‌گفتند: «چه کسی می‌تواند این بسیجی‌های آماده حرکت را نگه دارد؟»

آقای برونسی آمد و گفت: «من صحبت می‌کنم.» نگاه‌ها به سوی ایشان برگشت. البته از نفوذ کلام ایشان خبر داشتیم؛ ولی مطمئن بودیم که

بچه‌ها قبول نمی‌کنند.

میدان صبحگاه را آماده کردند و بچه‌ها را آن‌جا بردند. ایشان بالا رفت و گفت: «هر کس می‌خواهد با امام حسین علیه السلام باشد، بایستد و هر کس می‌خواهد برود، بفرماید. الآن بگویم که به شما نیاز است. من خودم کنار می‌ایستم هر کس می‌خواهد بایستد و هر کس می‌خواهد برود، برود.»

یادم نمی‌آید برونسی چیزی بیشتر از این گفته باشد، البته یک روضه‌ی حضرت زهرا علیها السلام هم خواند و بعد پایین آمد. یک شور و ولوله‌ی عجیبی بین بچه‌ها افتاد. بچه‌ها شروع به گریه کرده و حدود نود درصد، برگه‌های مرخصی و پایان مأموریت را پاره کردند. می‌خواستند چادرها را علم کنند که عبدالحسین گفت: «ان شاء الله نصب چادرها در منطقه غرب کشور.»

نتیجه‌ی آن قضیه عملیات میمک شد که با موفقیت و به فرماندهی خودش انجام گرفت.

عباس تیموری، هم‌رزم شهید

از جمله خاطراتی که خود ایشان برایم نقل کرد این بود: «در یکی از عملیات‌ها دیدم آر.پی.جی زن‌ها آن‌طور که باید از عهده کار برنمی‌آیند. یک حالت نیمه ترس در این‌ها هست.

تانک‌های بعضی هجوم آورده بودند و نیروهای ما هم کم بود. من مجبور شدم آر.پی.جی را گرفتم و خودم جلو رفتم. با هر تانکی که روبه‌رو می‌شدم می‌گفتم یا فاطمه عَلَيْهَا السَّلَامُ، شلیک می‌کردم و تانک منفجر می‌شد.

نیروها مرتب می‌گفتند: شما برگردید اگر بیشتر آر.پی.جی بزنید پرده گوش‌تان پاره می‌شود؛ ولی به این حرف‌ها توجه نداشتم و

فقط می‌گفتم یا فاطمه علیها السلام.

در یکی از مسیرها که دشمن با تانک می‌آمد، هر کس جلو می‌رفت، هدف قرار می‌گرفت. من به قصد شهادت رفتم، شلیک کردم و افتادم. فهمیدم هدف قرار گرفتم، بی‌هوش شدم. شهادت را دیدم و در همان حالت بی‌هوشی عرض کردم یا زهرا علیها السلام من به عشق فرزندان حسین علیهم السلام آمده‌ام. لیاقت ندارم که آقا بیاید و سرم را به دامن بگیرد؛ ولی دلم می‌خواهد چشمم به جمال آقا بیفتد. آن موقع بود که احساس کردم به هوش آمدم! دلم نمی‌خواست چشمانم را باز کنم، راضی نبودم به این دنیا برگردم.»

عبدالحسین بعد از این ماجرا مدام تکرار می‌کرد که چرا لیاقت شهادت را نداشته است؟! به من می‌گفت: «شما برایم دعای شهادت کنید. دعا کنید اگر خون من لایق نیست، لیاقت ریخته شدن در راه خدا را پیدا کند.»

حجت‌الاسلام محمد جواد بختیاری، هم‌رزم شهید

این گریه هیمنت نارد

عبدالحسین از جبهه آمده بود تا دخترم زینب به دنیا بیاید؛ اما تا به دنیا آمدن فرزندم فرصت زیادی مانده بود. برای همین گفتم: «شما نگران نباشید من می‌روم و برمی‌گردم.»

صبح روز بعد قرار بود با نیروها به منطقه عازم شود. صبح مرا به بیمارستان برد و دخترم به دنیا آمد، بعد هم جبهه رفتم.

ساعت ۱۰ صبح پیش من آمد و گفت: «من جبهه نمی‌روم تا شما مرخص شوید.» بعد از ظهر آن روز مرا مرخص کردند. زینب ۳ روزه که شد گفتم: «باید بروم. وقتی زینب را به حمام بردی کسی در گوش

او اذان و اقامه نگوید تا خودم برگردم.» به جبهه رفت و وقتی زینب ۱۷ روزه شد برگشت. پرسید: «زینب را حمام برده‌ای؟»

جواب دادم: «بله.»

گفت: «دوباره به حمام ببر تا اذان و اقامه را در

گوشش بگویم.»

ما زینب را به حمام بردیم. عبدالحسین بعد از نماز

مغرب و عشاء زینب را بغل گرفت، بقیه را از اتاق

بیرون کرد و گفت: «بروید نمازتان را بخوانید.»

پس از چند لحظه که به اتاق وارد شدم، دیدم

آن قدر گریه کرده که پیراهنش خیس شده است.

نمی‌دانم توی گوش بچه چه گفته بود!

زینب ۲۰ روزه بود که آقای برونی گفت: «باید

بروم جبهه. دیگر نمی‌توانم بمانم.»

شب همگی به حرم امام رضا علیه السلام رفتیم و

عبدالحسین بچه‌ها را یکی یکی دور ضریح طواف داد

و اشک ریخت. به زینب که رسید، زینب را بغل گرفت

و اطراف ضریح گرداند. گریه کرد و با امام رضا علیه السلام

حرف زد.

موقع برگشت رو کرد به من و گفت: «هر موقع کاری داشتید پیش امام رضا علیه السلام بیایید. سفارش شما را به امام رضا علیه السلام کردم و گفتم: به شما سر بزند.»

شب به تک تک خانه‌های فامیل سر زد و از آن‌ها خداحافظی کرد... صبح روز بعد آماده شد که به منطقه برود. هر موقع که قرار بود جبهه برود بچه‌ها را یکی یکی بیدار می‌کرد و می‌بوسید. قرآن و آب که می‌آوردم از زیر قرآن رد می‌شد و اگر گریه می‌کردم می‌گفت: «گریه نکن! بادمجان بهم آفت ندارد.»

اما آن روز بچه‌ها را بیدار نکرد و قرآنی را که آوردم، گرفت و بوسید؛ ولی از زیر آن رد نشد! گریه‌ام گرفت، گفت: «این دفعه هرچقدر که می‌خواهی گریه کن. این آخرین دیدار من و تو هست. دیدار بعدی من و تو قیامت است. این گریه میمنت دارد، هرچقدر می‌خواهی گریه کن.»

عبدالحسین به جبهه رفت. بعد از چند روز به

خانه تلفن کرد و خواست با تک تک بچه‌ها صحبت کند. به زینب که رسید، گفتم: «بچه خواب است.»

گفت: «به گریه بیندازیدش تا صدایش را بشنوم.»

تا گریه زینب را نشنید تلفن را قطع نکرد! وقتی از پشت تلفن پرسیدم کی برمی‌گردد؟ گفت: «هنوز هم که می‌گویی کی برمی‌گردد؟ این دفعه دیگر بر نمی‌گردم. من چند سال بیشتر از امام جواد علیه السلام عمر کنم؟ باید بگویی کی خبر شهادتت می‌آید.»

ولی بعد از گفتن این حرف‌ها، ادامه داد: «شوخی می‌کنم.»

اما حرفش جدی بود، چون بعد از چند روز شهید شد.

معصومه سبک خیز، همسر شهید

اسلحه داماد صدام

دو اسلحه کم‌ری داشت. یکی قبل از انقلاب خریده بود که با آن به طلبه‌ها آموزش اسلحه می‌داد. طبق وصیت خودش بعد از شهادت، آن اسلحه را به آقای حسینی دادند. دیگری هم کلت سرهنگ جاسم (داماد صدام) بود. جاسم در والفجر ۳ به دست ایشان اسیر شده بود. عبدالحسین اسلحه‌اش را غنیمت گرفته و بعد آن را پشت کتابخانه پنهان کرده بود و ما هم خبر نداشتیم. بعد از عملیات بدر بچه‌های سپاه آمدند و گفتند: «حاج آقای برونسی ما را فرستاده‌اند تا اسلحه‌ای را که پشت کتابخانه جاسازی کرده‌اند ببریم و به ایشان بدهیم.»

اسلحه را برداشتند و بردند. بعد از چند روز فهمیدم عبدالحسین شهید شده و قبل از شهادت وصیت کرده بود که: «بروید اسلحه سرهنگ جاسم را بردارید و به سپاه تحویل دهید سپاه.»

معصومه سبک‌خیز، همسر شهید

ایستادگی تا آخرین لحظه

آقای برونی در حین عملیات دو بار مجروح شده بودند. به دلیل استفاده پی‌درپی از خمپاره جهت مقابله با دشمن گوش‌هایشان به شدت صدمه‌دیده بود طوری که از هر دو گوشش خون می‌آمد. برای همین صدای بی‌سیم و بی‌سیم‌چی را نمی‌شنید.

شهادت وی در شرایط بسیار سخت اتفاق افتاد و تا لحظاتی قبل از شهادت در تماس‌ها عنوان می‌کرد: «اوضاع خوب است...» او با رشادت تمام فشار بی‌امان دشمن را تحمل کرده بود.

سعید رئوف، هم‌رزم شهید

سخن‌ان مقام معظم رهبری مَدَّ ظِلُّهُ در دیدار با خانواده شهید

خداوند ان شاء الله شما را که این زحمات را تحمل کردید، این بچه‌ها را به این زحمت بزرگ کردید، فقدان همسر به این خوبی به این مؤمنی را تحمل کردید، ان شاء الله به شما صبر بدهد، اجر بدهد و درجاتش را عالی کند.

خداوند ان شاء الله این شهید عزیز را با پیغمبر محشور کند، درجاتش را عالی کند^۱.

۱ - منبع کتاب «گلبوی»، نویسنده: سید علیرضا مهرداد، نشر ستاره‌ها.



فدرازی از وصیت نامه

شهادت

عاجزم ، بنده معصیت کارم ، نتوانستم آنچه که خدا گفت ، عمل کنم ولی این مسیری که امام عزیزمان آمد به ما نشان داد که دنباله رو مکتب حسینی است و سرمنشأً از فرزندان فاطمه علیها السلام گرفته است و راه خونین صحرای کربلا را پیموده است و از مدینه به مکه و از مکه به عراق و همان راهی که حسین علیه السلام رفت این فرزندش امام خمینی رهبر ما را راهنمون کرد و ان شاء الله از همان راهی که همه انبیاء خدا رفتند و امام حسین علیه السلام فرزند فاطمه علیها السلام آن را کامل کرد و همان راه تکمیل شدنش را ما می پیماییم .